

مصطفی ایستاد تا درست کند

گفت: «بیا سازمان پیش خودمون.»

گفتم: «مگه دیوونه‌ام؟ کجا پیام؟ پول می‌دن؟ درست برخورد می‌کنن؟ چی داره اینجا؟ تو بیا بریم بیرون کار راه بندازیم.»

گفت: «من وایسادم اینجا را درست کنم.»

هر بار می‌رفتم نطنز توی راه برگشت بغض می‌کردم. غربتی داشت اون جا.

بعد از شهادت مصطفی دم ظهر رفتم نمازخانه سایت؛ پراز رفقای خودمان بود؛ رفقای که خیلی‌هایشان را مصطفی با هزار زحمت راضی کرد و آورد پای کار. یاد روزهایی افتادم که مصطفی تنها بود، بغضم ترکید.